

فهرست

۷	کابوس‌های کارلوس فوننتس
۱۹	مسیح عراقی
۲۹	کیف علی
۳۹	پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم
۴۹	خرگوش منطقه‌ی سبز
۶۱	نشریه‌ی نظامی
۷۱	مرا نکش، التماس می‌کنم، این درخت من است!
۸۵	آفتاب و بهشت
۹۵	کلمات متقاطع
۱۱۵	دیوانه‌ی میدان آزادی
۱۲۵	سرگین غلطان
۱۳۹	گودال

کابوس های کارلوس فونتس

در عراق اسمش سلیم عبدالحسین بود. در شهرداری کار می کرد، همراه با گروهی که شهردار پایتخت به کار نظافت کوچه ها و خیابان ها پس از انفجار گماشته بود. سال ۲۰۰۹ در هلند با نام دیگری مُرد: کارلوس فونتس.

سلیم و همکارانش، مثل تمام روزهای سیاه دیگر، بیزار و بی حوصله بازار شلوغی را تمیز می کردند که یک کامیون بمب گذاری شده ی حمل بنزین در نزدیکی اش منفجر شده بود. در بازار، مرغ و سبزی و میوه و آدم همه با هم سوخته بودند. آن ها آهسته و محتاطانه جارو می کردند، مبدا تکه پاره هایی از بدن آدم ها را هم با خرابی ها بروبند. اما همیشه دنبال چیزی می گشتند، مثلاً کیف پول سالمی، زنجیر طلایی، انگشتری یا حتی ساعتی که هنوز از محاسبه ی زمان دست نکشیده باشد. سلیم به قدر رفقاییش خوش اقبال نبود که تفاله های قیمتی مرگ را پیدا کند. به پولی نیاز داشت تا با آن ویزای هلند بخرد و خود را از جهنم مرگ و آتش خلاص کند. اما تنها چیزی که در میان ویرانه ها یافت انگشت مردی بود با یک انگشت نقره ی بسیار زیبا و گرانبها. پایش را روی

انگشت گذاشت، با احتیاط خم شد و با چندش انگشت نقره را بیرون کشید. سپس انگشت را در کیسه‌ی سیاهی انداخت که تکه‌پاره‌های اجساد را داخلش می‌ریختند.

انگشت‌اندازه‌ی انگشت سلیم بود. دقایقی با شگفتی و شیفتگی به تماشای نگینش ایستاد و سرانجام فکر فروش آن را از سر بیرون کرد. آیا می‌توان گفت احساس می‌کرد با آن انگشت پیوندی پنهان و معنوی دارد؟

درخواست پناهندگی‌اش به هلند همزمان شد با درخواستش برای تعویض اسم، از سلیم عبدالحسین به کارلوس فوننتس. برای توجیه این درخواست به بازپرس اداره‌ی مهاجرت گفت از ترس گروه‌های تندرو اسلام‌گرا می‌خواهد اسمش را عوض کند. در توضیح علت درخواست پناهندگی‌اش هم گفت که در ارتش امریکا مترجم بوده و حالا بیم دارد به اتهام خیانت به وطن ترورش کنند. برای تغییر اسم با پسرخاله‌اش که ساکن فرانسه بود مشورت کرد. خودش از اسم خارجی‌ای که بهش بیاید تصور دقیقی نداشت. گوش‌اش را درآورد و همان‌جا، در اداره‌ی مهاجرت، به پسرخاله‌اش زنگ زد. پسرخاله که در خانه‌اش نشسته بود و داشت از سیگاری دست‌پیش‌کام عمیقی می‌گرفت، خنده‌اش را فرو خورد و به سلیم گفت: «گوش کن... حق با توست. در اروپا، سنگالی یا چینی بودن هزار مرتبه بهتر از داشتن یک اسم عربی است. اما عاقلانه نیست که ژاک یا استیون یا اسم اروپایی دیگری روی خودت بگذاری... با آن پوست تیره‌ی رنگ‌نان جو که تو داری، شاید اسم این گندمی‌های کوبایی یا آرژانتینی برایت بهتر باشد... هاهاهاه...»

پسرخاله، حین حرف زدن، روزنامه‌های انباشته در آشپزخانه را زیر و رو می‌کرد. یادش آمد یکی دو روز پیش، در مقاله‌ای ادبی که چیز چندانی هم از آن نفهمیده بود، چشمش به اسمی احتمالاً اسپانیایی خورده بود.

سلیم با شور و حرارت از لطف پسرخاله تشکر کرد و گفت آرزو دارد که او در فرانسه‌ی کبیر زندگی خوبی داشته باشد.

کارلوس فونتنس از شادی یافتن این نام جدید در پوست نمی‌گنجید. زیبایی شهر آمستردام هم بر نشاطش می‌افزود. بی‌آن‌که وقت را تلف کند، به یکی از کلاس‌های آموزش زبان هلندی رفت و با خود عهد کرد که از آن روز به بعد دیگر نه عربی حرف بزند و نه در هیچ شرایطی با عرب‌ها و عراقی‌ها نشست و برخاست کند. با صدای بلند به خود گفت: «دیگر بدبختی و عقب‌ماندگی و مرگ و گُهِ و شاش و پشکل بس است.» کارلوس فونتنس در سال اول زندگی تازه‌اش همه چیز را با شرایط زادگاهش مقایسه می‌کرد و در برابرش علامت سؤال یا تعجب می‌گذاشت. موقع راه رفتن در خیابان‌ها، با حسادت زیر لب غرولند می‌کرد: «خیابان‌ها را ببین! چقدر تمیزند! حتی نشیمنگاه توالت هم از تمیزی برق می‌زند! چرا ما مثل این‌ها غذا نمی‌خوریم؟ ما چنان با ولع به جان غذا می‌افتیم که انگار آخرین لقمه‌ی روی زمین نصیبمان شده است. این دختر با آن دامن کوتاه و ساق‌های بیرون‌انداخته را ببین. اگر همین حالا پا به میدان باب‌الشرقی بگذارد، فوراً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شود. کافی است ده قدم برود جلو تا زمین او را بلعد. چرا درخت‌های این جا چنان سبز و زیباوند که انگار هر روز با آب شسته می‌شوند؟ چرا ما مثل این‌ها

آرام و صلح جو نیستیم؟ مادر خانه‌هایی شبیه آغل زندگی می‌کنیم، اما این‌ها خانه‌هایشان گرم و امن و رنگارنگ است. چرا به سگ هم مثل آدم احترام می‌گذارند؟ چرا ما بیست و چهار ساعته مشغول آن عادت نهانی هستیم؟ دولت محترمی مثل مال این‌ها را از کجا بیاوریم؟»

چیزی نبود که کارلوس فوننتس در برابرش دچار حیرت و البته حقارت نشود، از نرمی کاغذتوالت هلندی‌ها گرفته تا ساختمان پارلمان که فقط با چند دوربین امنیتی از آن محافظت می‌شد.

زندگی کارلوس فوننتس کاملاً مطابق برنامه پیش می‌رفت. او هر روز بیش از دیروز هویت و گذشته‌ی خود را دفن می‌کرد. تمام مدت هم به مهاجران و خارجی‌های دیگر می‌خندید که به قوانین زندگی هلندی احترام نمی‌گذاشتند و مدام غر می‌زدند. آن‌ها را موش‌های عقب‌افتاده‌ای می‌دانست که به شکل غیرقانونی در رستوران‌ها کار می‌کنند، مالیات نمی‌دهند و به هیچ قانونی احترام نمی‌گذارند. این بی‌سر و پاهای عصر حجری از هلندی‌ها بدشان می‌آمد، از مردمانی که به آن‌ها نان و خانه داده بودند. فوننتس احساس می‌کرد فقط خودش شایستگی آن را دارد که کشوری چنین مهربان و روادار او را در آغوش خویش بپذیرد. معتقد بود دولت هلند باید همه‌ی کسانی را که به خوبی زبان یاد نمی‌گیرند یا حتی از کوچک‌ترین قوانین راهنمایی و رانندگی تخطی می‌کنند از کشور اخراج کند. آن‌ها باید بروند و کارشان را در کشورهای مستراح خودشان بکنند.

کارلوس فوننتس مدام کار می‌کرد و مالیات می‌داد. هیچ وقت هم حاضر نمی‌شد برای گذران زندگی کمک‌های اجتماعی دریافت کند.

در یادگیری زبان هلندی چنان رکوردی به جا گذاشت که هرکس او را می‌شناخت به حیرت افتاد. با تمام وجود می‌کوشید روح و عقلش را با جامعه‌ی هلند سازگار کند. این سختکوشی به بهترین وجه ممکن پاداش داده شد — یافتن دختری هلندی و خوش قلب که فوننتس را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت، دختری نود کیلویی با چهره‌ای کودکانه شبیه شخصیت‌های کار تونی. فوننتس سعی می‌کرد مثل مردی فهمیده با او رفتار کند و به اندازه‌ی مرد غربی — و حتی کمی هم بیش تر — بلند نظر و متشخص باشد.

ناگفته نماند که او همیشه موقع معرفی خودش به دیگران می‌گفت تباری مکزیکی دارد و پدرش در عراق مهندس شرکت‌های نفتی بوده است. دوست داشت عراقی‌ها را ملتی بی‌تمدن و عقب‌افتاده معرفی کند که از انسانیت بویی نبرده‌اند: «عراق هیچ نیست جز مجموعه‌ای از چند قبیله‌ی وحشی.»

ازدواج با آن دختر هلندی، تسلط به زبان هلندی، شرکت در چندین دوره‌ی شناخت فرهنگ و تاریخ هلند، کار دائم و سرانجام داشتن پرونده‌ای پاک و عاری از هر نوع مشکل یا تخلف از قانون باعث شد فوننتس در مدتی چنان کوتاه تابعیت هلند را بگیرد که هیچ مهاجری به خواب هم نمی‌دید. تصمیم گرفت همه‌ساله روز گرفتن پاسپورت هلندی را جشن بگیرد. احساس می‌کرد پوست و خونس هم برای همیشه تغییر کرده است و ریه‌هایش دارد زندگی واقعی را به درون می‌کشد. برای این‌که عزمش را جزم‌تر کند، پیوسته با خود تکرار می‌کرد: «بله، کشوری به من بدهید که حرتم بگذارد. آن وقت من هم تا

زنده‌ام آن را می‌پرستم و دعایش می‌کنم.»

اوضاع به همین ترتیب پیش می‌رفت تا این‌که بالای خواب‌های شبانه بر سرش نازل شد و همه‌چیز را به هم ریخت. به قول معروف، ناخدا هرچه جامه بر تن درید، باد موافقی نوزید و کشتی به جایی که او می‌خواست نرفت. این ضرب‌المثل‌ها و سخنان نغز قدیمی‌ها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. فقط آدم است که زنگ می‌زند و بوی کهنگی می‌گیرد. اولین خواب‌هایش مخوف و تکان‌دهنده بودند. در خواب نمی‌توانست به هلندی حرف بزند. در برابر کارفرمای هلندی‌اش می‌ایستاد و با او به لهجه‌ی عراقی حرف می‌زد. این وضع او را به ستوه می‌آورد، سرش تیر می‌کشید، عرق‌ریزان بیدار می‌شد و می‌زد زیر گریه. اوایل فکر می‌کرد این خواب‌ها کابوس‌های گذرای بی‌بیش نیستند. اما خواب‌ها بی‌رحمانه به بمبارانشان ادامه دادند. در خواب، بچه‌هایی را می‌دید که در محله‌ی زادگاهش به دنبال او می‌دویدند و اسم جدیدش را مسخره می‌کردند. پشت سرش کف می‌زدند و دم می‌گرفتند: «کارلوس ترسو... کارلوس ابله...»

هرشب کابوس هولناک‌تر از شب پیش بر سرش آوار می‌شد. شبی خواب دید که دارد ماشینی را در مرکز آمستردام منفجر می‌کند. خوار و خجالت‌زده در دادگاه ایستاده بود. قضات قاطعانه او را از حرف‌زدن به هلندی منع کردند. می‌خواستند تحقیرش کنند. یک مترجم عراقی برایش آوردند. مترجم از فوننتس خواست به لهجه‌ی دهاتی‌اش حرف نزند تا او حرف‌هایش را بفهمد. این‌ها همه عذاب جانکاه او را دوچندان می‌ساخت.

فوئنسس رفت و آمد به کتابخانه را شروع کرد. ساعت‌ها آن‌جا می‌نشست و به مطالعه‌ی کتاب‌هایی درباره‌ی خواب و رؤیا مشغول می‌شد. اولین بار که به کتابخانه رفت، کتابی پیدا کرد به نام زبان از یادرفته، اثر نویسنده‌ای به نام اریک فروم. اما نه چیز زیادی از آن فهمید و نه آرای کاملاً نامفهوم نویسنده را پسندید. آخر او حتی دوره‌ی راهنمایی را هم تمام نکرده بود.

«همه‌اش حرف مفت است.» وقتی این جمله به ذهنش رسید، در کتاب فروم چنین می‌خواند: «مادر خواب آزادیم، حتی آزادتر از هنگام بیداری... شاید شبیه فرشته‌ها باشیم که تابع قوانین جهان طبیعت نیستند. در خواب، جبر و ضرورت پس می‌نشیند و جای خود را به آزادی و امکان می‌دهد، به قلمرویی که در آن قاعده‌ی "من هستم" به تنها مبنای افکار و احساسات بدل می‌شود.»

فوئنسس که سردرد گرفته بود کتاب را پس داد. آخر مگر آدم می‌تواند بدون تسلط بر خواب‌هایش آزاد باشد؟ چه حرف چرندی! از خانم کتابدار پرسید که آیا کتاب‌های ساده‌تری درباره‌ی خواب و رؤیا هم پیدا می‌شود؟ کتابدار، شاید از سر اظهار فضل و شاید هم چون سؤالش را درست نفهمید، کتاب جدیدی درباره‌ی رابطه‌ی غذا و روش‌های خوابیدن با خواب و رؤیا به او معرفی کرد. بعد هم شروع کرد به سفارش و نصیحت. به فوئنسس گفت بد نیست به کتابخانه‌ی مجلات تخصصی مربوط به رازهای جهان رؤیا هم سری بزند.

همسر فوئنسس متوجه رفتار عجیب او شد و دریافت که عادت‌های شوهرش در خواب و خوراک و استحمام عوض شده است. مثلاً دیگر

سبب زمینی نمی خورد، در حالی که قبلاً آن را به هر شکلی که طبخ می شد دوست داشت. حالا مدام گوشت پرنده می خرید که قیمتش معمولاً زیاد بود. البته خانم فوننتس نمی دانست او جایی خوانده است که خوردن هر کدام از سبزیجات رسته در دل زمین معمولاً به دیدن خواب‌هایی مربوط به گذشته و ریشه‌های انسان می انجامد و بنابراین خوردن ریشه‌های گیاهان کجا و خوردن میوه‌های درختان کجا. مصرف ماهی هم که در آب زندگی می کند قطعاً تأثیر متفاوتی دارد. فوننتس سر میز می نشست و لقمه‌اش را مثل شتر می جوید، چون جایی خوانده بود که خوب جویدن غذا به خلاصی از شر کابوس کمک می کند. البته درباره‌ی گوشت پرنده چیزی نخوانده بود، ولی حدس می زد خوردن پرنده‌ای که در آسمان پرواز می کند باعث دیدن خواب‌های بهتر و آزادانه‌تری می شود. در تمام تلاش‌هایش، تخیل را به تجربه‌ی حاصل از مطالعات خود می افزود تا خواب‌هایش هم مثل خودش به خوبی در جامعه‌ی جدید «جا بیفتند». سرانجام به این نتیجه رسید که نه تنها باید از شر کابوس‌های آزاردهنده خلاص شد، بلکه باید بر خواب تسلط یافت، شاخ و برگش را زد، از هر هوای فاسدی پاکش کرد و آن را با قوانین زندگی پاکیزه‌ی هلندی وفق داد. خواب‌ها باید زبان جدید را یاد می گرفتند تا تصاویر و افکار تازه‌ای پدید آورند. همه‌ی چهره‌های تیره و مفلوک قدیمی باید از میان می رفتند.

چنین بود که فوننتس یکسره در مطالعه‌ی کتاب‌ها و مجلاتی غرق شد که با روش‌ها و فلسفه‌های گوناگون از اسرار خواب و رؤیا سخن می گفتند. به زودی عادت لخت خوابیدن را هم کنار گذاشت.

حالا دیگر وقت خواب پالتو کلفت پشمی می پوشید. این موضوع به مشاجره با همسرش و خوابیدن روی کاناپه‌ی نشیمن ختم شد. لخت خوابیدن آدم را به قلمرو کودکی اش می کشاند؛ این را هم در کتاب‌ها خوانده بود.

هر روز رأس ساعت دوازده و پنج دقیقه به حمام می رفت و بعد پشت میز آشپزخانه می نشست تا چند قطره روغن گل یاسمن بخورد. پیش از خواب هم مهم ترین خوراکی های آرام بخشی را که باید فردا می خرید در برگه ای می نوشت. این وضع بیش از یک ماه طول کشید، بی آن که به نتیجه ی کارسازی منجر شود. اما فوننتس مردی بردبار و بااراده بود. سرانجام نوبت به آیین های مرموز و پیچیده رسید. موها و ناخن های پایش را به رنگ سبز درمی آورد، روی شکم می خوابید و پیوسته کلمات نامفهومی را تکرار می کرد. یک شب مثل سرخ پوست ها صورتش را رنگ کرد، سه پر را که از پرنده های مختلف کنده بود زیر بالشش گذاشت و با پیژامه ی نازک و نارنجی رنگی به خواب رفت.

عزت نفس فوننتس نمی گذاشت موضوع را با همسرش در میان بگذارد. فقط می دانست که این زن راهش را سد کرده است. البته او می توانست از این مانع هم عبور کند، زیرا پیش تر از سخت ترین و جانکاه ترین شرایط هم جان به در برده بود. در مقابل، همسرش در برابر رفتارهای عجیب او صبوری می کرد و خوش اخلاقی و مهربانی گذشته ی او را از یاد نمی برد. تصمیم گرفته بود پیش از آن که در کار شوهرش دخالت کند و نقطه ی پایانی بر این ماجراها بگذارد، فرصت دیگری هم به او بدهد.